

1- وقتی راجع به ائمه (ع) صحبت می کردم، محمود می پرسید: «امام زمان (عج) هم دوست دارید؟» بهش می گفتم: اگر امام زمان (عج) بیاد تو حیات خونه مون و بگه عزیزترین کستو قربانی کن، این کارو می کنم.

2 سالی از رفتنش به منطقه گذشته بود. زمان بریدن برنج بهمون رسید و 5 روزی پیشمون موند و کمک کرد اما باز هم اصرار می کرد بره منطقه. دور از چشم من با مادرش زیاد در این مورد صحبت می کرد. مادرش هم گهگاهی به من انتقال می داد. اما من رضایت نمی دادم. چند باری هم بابت این قضیه سر محمود داد زدم که مانع رفتنش بشم تا اینکه یه شب شامش رو خورد و ساعت 2 یا 3 شب بود که گفت من دارم می رم. اگر رضایت هم ندی می رم...

گفتم: «آخه زای 2 سال بشی زحمت بکشی، امه ره ناراحت کدی بس نُب؟» در جوابم گفت: «آقا جان، تو نبودی که می گفتمی اگر امام زمان (عج) بیاد بگه عزیزترین کستو قربانی کن، این کارو می کنی؟»

ای خدا ...! تو دانی ...! منو از حالت طبیعی خارج کُند ...! بهش گفتم: بُشو، اما بدان از آمان سرکشی بُکُدی ...!

رفت ... نه یک سال که چهار سال رفت. (راوی: پدر شهید)

2- کلاس 9 رو که خوانده بود می گفت می خوام طلبه بشم. چند تا کتاب هم خریده بود که بخونه و بره حوزه. چهار سالی که منطقه بود هر چه بهش گفتیم بیا درست را ادامه بده قبول نکرد. آخرین ماه رمضان که مرخصی آمده بود، روز عید فطر روحانی مسجد را به همین اطلاق که المآن نشستیم آورد و همین جا غذا خوردیم. وقتی کتاب ها محمود رو دید خوش حال شد و در موردشون با محمود صحبت کرد. سر آخر هم محمد کتاب هاشو بسته بندی کرد و داد به همون روحانی. (راوی: پدر شهید)

3- در کل جوان شکمویی بود! موقع غذا خوردن آستین دست راستشو بالا می زدو با دست غذا می خورد و می گفت ثواب داره، وقتی خدا بهمون دست داده ما با قاشق بخوریم؟!

تو غذا خوردن خیلی زرنگی می کرد. از اونجا که قدرت بدنی خوبی داشت دست دو تا برادرشو با یک دست می گرفت و خودش گوشت های غذاشونو می خورد.

وقتی می خواست بره جبهه بهم می گفت برام فسنجون درست کن. من هم بهش می رسیدم و همراه فسنجون، ماهی و سیروابیج هم درست می کردم. اول بشقابشو با همه ی این ها پر می کرد و بعد می گفت: «بقیه شو بذار برای بچه ها که شب بخورن و دعام کنن.» بهش می گفتم خودت داری می ری جبهه، بخور که گرسنه نمونی.

اگر هم زمانی از جبهه می آمد و غذا نداشتیم مربا رو می ریخت روی پلوی سرد و آستینشو بالا می زد و می خورد. گاهی هم هسته ی خرما رو درمی آورد و تخم مرغ روش می شکست و سرخ می کرد و می خورد. (راوی: مادر شهید)

4- پدر بزرگ مادری اش زنده بود. بهش می گفت: آقا جان، بیا با هم بریم منطقه. پدر بزرگش می گفت: «مگه من دیوانه ام؟! وقتی نمی تونم یک آفتابه رو بلند کنم، پیام اون جا چه کار؟» بهش می گفت: «من مراقبت هستم. اونجا شهید بهشی بهتره تا توی رختخواب بمیری. اونجا شهید بشی همنشین پیغمبر می شی...»
پدر بزرگش که تو رختخواب افتاد تا دم مرگ این حرف محمد رو به یاد می آورد و می گفت: «راست گفتمی رختخواب جا بامردن سخت ...» (راوی: پدر شهید)

5- به نماز و دعا خیلی اهمیت می داد. با وجود این که نمازهاشو دور از چشم دیگران و در جایی خلوت می خوند اما در مورد نماز صبح با کسی تعارف نداشت.
من تازه ازدواج کرده بودم. اتاق ماچسبیده به اتاقی بود که محمود اونجا می خوابید. اصلاً به این توجه نمی کرد که کی خوابه و کی بیدار؟ یا این که من تازه ازدواج کردم! بلند سر و صدا می کرد که همه بیدار شیم. با صدای بلند به مادر می گفت: «به خلیل بگو پاشه نماز بخونه.» داد می زد و می گفت: «پاشید نماز بخونید.» انکه بچه ها بلند نمی شدن حتی رختخواب رو از زیرشون می کشید. به دعای کمیل و زیارت عاشورا خیلی علاقه داشت و مرتب می خوند و سفارش می کرد پنج شنبه ها زیارت عاشورا بخونیم. حتی بهمون سفارش می کرد تو مسیر رفتن به محل کار هم شده زیارت عاشورا رو بخونیم. (راوی: برادر شهید)

6- می گفت : «ما جوانها باید شهید بشیم تا راه کربلا باز بشه.» وقتی قسمتم شد برم کربلا در طول تمام مسیر به یاد حرفش می افتادم و اشک می ریختم. (راوی: مادر شهید)

7- به حجاب اهمیت زیادی می داد. عموم یک دختر و دو تا عروس داشت که مانتو رو به زور تنشون می کردن و نمی تونستن خودشونو با حجاب وفق بدن! محمود خودشو از دیدن و صحبت کردن با اونها تحریم کرده بود به طوری که اگه سرزده می آمدند اگر خواب هم بود فوری از پنجره درمی رفت و حاضر به دیدن و سلام و احوالپرسی با اونها نمی شد. (راوی: برادر شهید)